

زنی با قامت بلند، قدمهای استوار و سیگاری در دست؛ در اندوه مرگ سیما کوبان

نیلوفر بیضایی



ای کاش پیش از مرگ می دانست، در سرزمین مادری و پدری اش هنوز هستند کسانی که به دنبال رد پای او در گسترش فرهنگ و هنر در ایران می گردند، ای کاش می دانست.

نه هم نسل اویم و نه دوست صمیمی اش بوده ام. نوجوانی بودم سیزده، چهارده ساله و در آن زمان درگیر باورهای انقلابی ام و به پیروی از مرادان سیاسی آن زمانم در حال توجیه "ضد امپریالیستی" بودن حاکمان، هر چند صابون زندان و فحشهای رکیک و رفتارهای ضد انسانی شان در همان سن بر تنم خورده بود. در آن دوران نوعی دگماتیسم بر ما حاکم بود که بحث و جدل با ما را بی معنی می کرد.

او به خانه ما رفت و آمد داشت و هر بار می دیدمش، حتی حضور فیزیکی اش برایم جذاب می نمود. زنی بلند قد که علیرغم اجباری شدن حجاب، با لحنی وصف ناشدنی، پارچه هایی رنگین بر سر می انداخت و دامنه های بلند و کت های سفید و آبی و هفت رنگش نشان از مقاومت لجوجانه اش در برابر صفوف "میلیونی مسلمان دو آتشفشان" داشت. هیچوقت آرایش نمی کرد، اما همیشه و در هر شرایطی سیگاری در دست داشت و با قدمهای استوار در خیابانهای تهران آن روزها راه می رفت، انگار دارد در شانزه لیزه قدم می زد. و البته همیشه گرفتار و مشغول بود... همیشه بار به همراه داشت. باری سنگین. باری که در سرزمینی که عاشقانه دوستش می داشت، شدیداً بی قدر و بی ارزش بود؛ کتاب.

او استاد دانشگاه تهران در رشته های هنر و معماری بود و در جریان "انقلاب فرهنگی" یا پاکسازی دانشگاه از اهل اندیشه و علم، به سادگی از ادامه حضور آکادمیک در جامعه اش حذف شده بود. اما آیا زنی چون او که هنر و معماری و بناها و اماکن باستانی و تاریخ و فرهنگ ایران دغدغه همیشگی زندگی اش بود، می توانست این حذف را بدون هیچ عکس العملی بپذیرد؟ مسلماً خیر.

با از دست دادن شغل محبوبش به کار نشر رو آورد. می دانیم که کار نشر و انتشارات در ایران همواره شغلی مردانه بوده است. و او، سیما کوبان، زنی که قدش از همه بلندتر بود و آن بالا بالاها همیشه در افکار بیشمارش غوطه ور بود و همیشه در حرکت و البته در هر حالتی زدن پکهای عمیق به سیگارهای همیشگی و مضطربش پایانی نداشت، در کشوری که اسلامی شده بود و داشت می رفت تا زنان را از عرصه اجتماع حذف کند، به سال ۱۳۶۰ در نبش خیابان بزرگمهر تهران، به عنوان اولین زن ناشر پس از انقلاب اسلامی ایران، انتشارات دماوند را بنیان گذاشت.

“هیچوقت آرایش نمی کرد، اما همیشه و در هر شرایطی سیگاری در دست داشت و با قدمهای استوار در خیابانهای تهران آن روزها راه می رفت، انگار دارد در شانزه لیزه قدم می زد”

در یک سال اول تاسیس این انتشارات، که سخت ترین دوران آن نیز بود، سیما کوبان بار تمام سختیها و مشکلات را به تنهایی به دوش کشید. پس از آن دو زن دیگر به یاری او شتافتند: پرتو نوری علا (سپانلو) و منیر رامین فر (بیضایی). این دو زن که علاوه بر حضور و هویت شخصی و اجتماعی شان، به دلیل اینکه زندگی مادی خانواده هایشان در اثر از دست دادن منابع درآمد همسرانشان دچار مشکلات عدیده شده بود، هر یک ناچار بودند به نوعی در تامین اقتصادی خانواده هایشان نقش جدیدی بر عهده گیرند، هر چند که پیش از آن نیز همواره می بایست با اینسو و آنسو کردن یک قران دو قرانها این زندگیها را مدیریت می کردند. آنها گمان می کردند با پیوستن به سیما کوبان هم سهم خود را در کار فرهنگی ادا می کنند و هم منبع درآمدی هر چند ناچیز برای خانواده هایشان ایجاد می کنند.

با این همه بار اصلی مسئولیتها همواره بر دوش سیما کوبان بود که قامت استوارش نشانه های پستی را که زیر این بار به خمیدگی می گرایید، پوشانده بود.

انتشارات دماوند در طول حیات چهار ساله خود توانست آثار متعدد و مهمی را منتشر کند، از آن جمله اند “کتاب چراغ” که مجموعه ای گردآوری شده از تولیدات فرهنگی و هنری بخشی از برجسته ترین روشنفکران آن دوران ایران و همچنین آثاری به شرح زیر:

نمایشنامه و فیلمنامه های “آینه های روبرو”، “فتحنامه کلات”، “خاطرات هنرپیشه نقش دوم”، “ندبه” و “اشغال” از بهرام بیضایی،

“خروج اضطراری” از اینیا تسیوسیلونه، “مقالات تاریخی” و “اندیشه های طالبوف تبریزی” از فریدون آدمیت، “مردی که همه چیز، همه چیز، همه چیز می دانست” از آستوریاس و به ترجمه لیلی گلستان، “عطا و لقای نیما” از مهدی اخوان ثالث، “سرود اعتراض” از پابلو نرودا، به ترجمه احمد کریمی حکاک، “کلاه کلمنتیس” از میلان کوندرا به ترجمه احمد میرعلایی و بالاخره “نقد و تحلیل جباریت” از مانس اشپربر و به ترجمه کریم قصیم.

سیما کوبان در هفتاد و دوسالگی در پاریس درگذشت

انتشارات دماوند در سال ۱۳۶۴ و پس از اینکه بارها مورد تهدید بسته شدن قرار گرفته بود و پس از اینکه سیما کوبان بعنوان مدیر مسئول این انتشارات بارها به بهانه های واهی احضار و تهدید شده بود، مورد هجوم ماموران امنیتی قرار گرفت و در پی آن برای همیشه بسته شد. به روایتی، یکی از عوامل اصلی بسته شدن انتشارات دماوند، در کنار همکاری روشنفکران و نویسندگان غیر دولتی و مخالف وضع موجود، چاپ نقد و تحلیل جباریت به ترجمه کریم قصیم بوده است که در آن زمان جزو پر فروشترین کتابها نیز شده بود. گویا کریم قصیم در آن زمان با یک نام مستعار با سازمان مجاهدین همکاری می کرده و این نام توسط یکی از روشنفکران ایرانی ساکن خارج از کشور در پی اختلافات سیاسی لو می رود. خانم کوبان که از همکاری کریم قصیم با سازمان مجاهدین به کل بی خبر بوده، در مظان اتهام وزارت اطلاعات قرار می گیرد و برای بازپرسی روانه زندان و پس از چند روز با قید ضمانت آزاد می شود.

سیما کوبان از آن پس به کارهای پژوهشی و نوشتاری خود ادامه داد. در همین دوره به جمع آوری مجموعه ای از مقالات پژوهشی، ادبی و خاطرات بخشی از اهالی فرهنگ و هنر درباره شهر تهران پرداخت که تحت عنوان “کتاب تهران” به سال ۱۳۷۱ توسط انتشارات روشنگران چاپ شد. انتشارات روشنگران را دو سال بعد از گشایش انتشارات دماوند، خانم شهلا لاهیجی بنیان گذاری کرده بود.

من در مطلبی که سالها پیش نوشته بودم، به عضویت او در کانون نویسندگان ایران اشاره کرده بودم. طبق تحقیقات جدیدی که در این مورد و به دلیل شک عده ای به این ادعا انجام دادم، نتیجه گرفتم که به احتمال قوی او هرگز در کانون نویسندگان ایران عضو نبوده است. اما سیما کوبان در جمع آوری امضا برای متن مهم تاریخی ۱۳۴ نویسنده تحت عنوان “ما نویسنده ایم” نقشی فعال داشته و بدلیلی

که بر ما روشن نیست، این همکاری ادامه نیافته است.

با این همه نام او به عنوان یکی از امضاکنندگان این متن برای همیشه ثبت شده و بازگو کننده دغدغه همیشگی او یعنی دفاع از آزادی بیان نیز هست.

سیما کوبان در سال ۱۳۷۴ به دعوت پارلمان نویسندگان، ایران را به قصد استراسبورگ ترک کرد و هرگز به ایران بازنگشت. در دهه نود و پس از سالها او را در استراسبورگ دیدم، با همان قامت بلند. اینک اما گرد سالیان بر موها و چهره اش نشسته بود. کم حرف شده بود. زندگی سیما کوبان در استراسبورگ تا سالهای پایانی عمرش بر او بسختی و در تنگدستی گذشت. در استراسبورگ به دیدن او در آپارتمان بسیار کوچک زیر شیروانی اش رفته بودم که علیرغم کوچکی در تمام گوشه هایش سلیقه فوق العاده و هنری او را در تزیین آن با صندوقچه ها و پارچه های کار دست و رنگارنگ ایرانی به چشم می خورد. سقف کوتاه خانه، بلندی قامت او را تاب نمی آورد یا بر عکس. این قامت بلند او بود که در نتیجه کوتاهی این سقف باز خمیده تر می شد... به هر حال گاه اگر شوری در چشمانش پیدا می شد، برای این بود پسرش پویا که هنوز در ایران بود و به دلیل اینکه باید به سربازی می رفت نتوانسته بود زودتر به او بپیوندد، قرار بود به زودی پیش او بیاید و یا وقتی از دخترش درنا می گفت که در پاریس زندگی می کرد.

هربار صحبت از آثار فرهنگی و هنری ایران می شد، باز می شد همان سیما کوبان سالهای دور و با شور بسیار و با زبانی بسیار رک که یکی از شاخصه های فراموش نشدنی او بود

اما به محض اینکه صحبت از آثار فرهنگی و هنری ایران می شد، باز می شد همان سیما کوبان سالهای دور و با شور بسیار و با زبانی بسیار رک که یکی از شاخصه های فراموش نشدنی او بود، از بی مهری ها که هم توسط خود ایرانیان و هم توسط برخی شرق پژوهان درمورد این فرهنگ شده بود، به زبان نقد سخن می گفت. اما اندکی بعد، در همان حالت نشسته چرت میزد. خسته بود. خسته شده بود.

تحریف تاریخی

یاد مطلبی از او در سالهای دور افتادم که در آن تحریف تاریخ هنر ایران توسط روسها را بشدت مورد انتقاد قرار داده بود. این مطلب کلیک هنوز در اینترنت هست. عنوان مطلب اینچنین است: "تحریف تاریخی به بهانه تحول تصویر انسان". این مطلب با این جملات پایان

می یا بد:

“درست است که شاهکارهای ادبیات و هنر میراث جهانی است، اما پذیرفتنی نیست که به هر دلیلی باشد سرملتی خلاق را زیر آب کنیم.”

چند سال پیش که به استراسبورگ دعوت شده بودم، از اهالی شهر سراغ او را گرفتم، چون پیش از سفر تلاش کرده بودم با او تماس بگیرم و نشده بود. گفتند در بیمارستان بستریست. به دیدن او رفتم. در تخت دراز کشیده بود و داشت می خواند یا می نوشت، یا هر دو. بخشی از بدنش بکل از کار افتاده بود و کلمات را نمی توانست بخوبی ادا کند. با اینهمه با ذوق همان سالیان دور از مناسبتی که در مورد هنر و اماکن ایران باستان یافته برایم می گفت و عکسها و اسنادی نشانم می داد. راستش اصلا یادم نمی آید برایم دقیقا از چه می گفت. چون گوش نمی دادم. چون به چهره اش زل زده بودم و بدنبال سیما کوبان آن سالها می گشتم که بنوعی برای من الگویی نیز بود.

بعد از این دیدار هرگز ندیدمش. چندی پیش خانمی از ایران با من تماس گرفت که در حال تحقیق در مورد سیما کوبان است و اطلاعاتی از من می خواست. همین خانم که هر کجا هست سلامت باشد، برایم نوشت که توانسته خانم کوبان را پیدا کند، اما خانم کوبان به دلیل وخامت شدید وضعیت جسمانی اش قادر به حرف زدن نیست تلفنی نیست. سیما کوبان دچار سرطان ریه شده بود و حالش بسیار بد بود. از او شماره دخترش درنا و دوستی را که پیش او بود گرفتم. با هیچیک نتوانستم تماس بگیرم.

تا اینکه همان خانم ساکن ایران در روز سه شنبه ۵ ژوئن برایم ایمیلی فرستاد با این مضمون:

“گفتمش نقاش را نقشی بکش از زندگی / با قلم نقش حبابی بر لب دریا کشید. در نهایت تاسف و تاجر، سیما کوبان درگذشت و جامعه ادبی و هنری ایران یکی از بهترین ها را از دست داد...”

از طریق همان خانم فهمیدم که خانم کوبان در هفته های آخر زندگی اش به همت دخترش درنا از استراسبورگ به پاریس منتقل شده و در پاریس از دنیا رفته است.

خدای من! من از دوم تا سوم ژوئن برای شرکت در میزگرد خانه آزادی بیان در پاریس بوده ام و نمی دانسته ام سیما کوبان در همان شهر و در همان لحظات در حال مرگ بوده است. همین که نتوانستم او را

ببینم ، حالم را منقلب تر میکند.

در صفحه فیس بوکی ام آشنای نادیده دیگری از ایران چنین نوشت:

“هنوز آن آپارتمان کوچک نبش بزرگمهر در حسرت ” چراغ ” سیما کوبان همچون ” دماوند ” به انتظار چلچراغ هاست. به یادش امشب چراغی بر افروزیم.”

ای کاش پیش از مرگ می دانست، در سرزمین مادری و پدری اش هنوز هستند کسانی که به دنبال رد پای او در گسترش فرهنگ و هنر در ایران می گردند، ای کاش می دانست.